

روز پدر

صبح که بیدار شدم، رفته بود. مامان گفت: دیر بیدار شدی. مثل فرشته‌ها خوابیده بودی. دلش نیامد بیدارت کند، رفت سر کار. با خودم گفتم: حیف شد، حالا ظهر که آمد، هدیه‌ام را می‌دهم. فکری به سرم زد. با خودم گفتم حالا که فرصت دارم، بهتر است یک نقاشی هم برایش بکشم تا با خودکاری که برایش خریدم، دوتا هدیه داشته باشد. حتماً از این که هدیه بیشتری بگیرد، خوش حال‌تر می‌شود. برای همین دفتر نقاشی‌ام را آوردم و شروع کردم به نقاشی کردن. اول خودم را کشیدم، بعد بابا را و بعد مامان را. سه تایی توی نقاشی خوش حال بودیم و داشتیم می‌رفتیم پارک. بعد با عجله نقاشی را تا زدم و توی پاکت کادو گذاشتم. حالا دیگر همه چیز رو به راه بود. تا ظهر همین جور توی حیاط قدم زدم و منتظر ماندم تا بابا بیاید. البته یک کمی هم لی‌لی بازی کردم و با گربه ملوسه، گربه همسایه‌مان حرف زدم. آن قدر سرم گرم بازی شدم که نفهمیدم کی ظهر شد. زنگ در را که زدند، با عجله هدیه را برداشتم و دویدم دم در. پشت در قیافه خندان بابا را دیدم. یک جعبه شیرینی توی یک دستش و یک جعبه گل‌گلی توی دست دیگرش بود. با عجله هدیه را به او دادم و گفتم: بابا عیدت مبارک. بابا هم با مهربانی بغلم کرد و گفت: عید شما هم مبارک. بعد همین جور که هدیه‌اش را باز می‌کرد، پرسیدم: راستی آن جعبه گل‌گلی چیست؟ بابا لبخندی زد و گفت: یک هدیه کوچولو برای بابابزرگ. خب او هم پدر است. با خوش حالی داد زدم: چه عالی پس زودتر برویم خانه بابابزرگ. بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت: اتفاقاً ناهار خانه بابابزرگ دعوتیم. زود برو و به مادرت بگو آماده شود تا برویم. همین جور که می‌دویدم تا به مامان خبر بدهم، صدای بابا را شنیدم که با خوش حالی می‌گفت: وای چه هدیه قشنگی، ممنونم دخترم. ممنون!



قصه‌های

شماره ۳۳

۲۳ بهمن

۱۴۰۰

داستان
بخوانیم

نویسنده: زهرا مهربان

تصویرگر: ساقی ذاکرنژاد